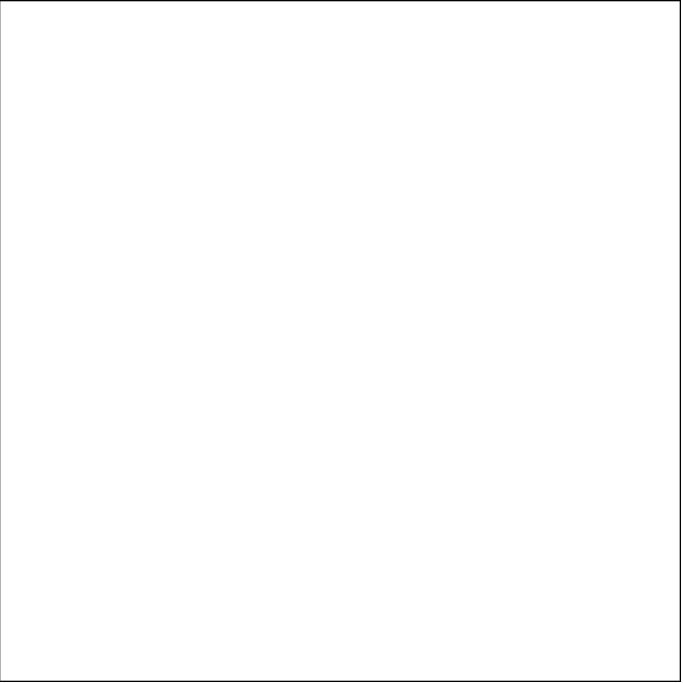




کره چر

Donkey Child



 Lindiwe Matshikiza

 Meghan Judge

 Marzieh Mohammadian Haghighi!

|| 3


  فارسی  Fa  / English  en




**Global Storybooks**

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

کره چر / Donkey Child

 Lindiwe Matshikiza

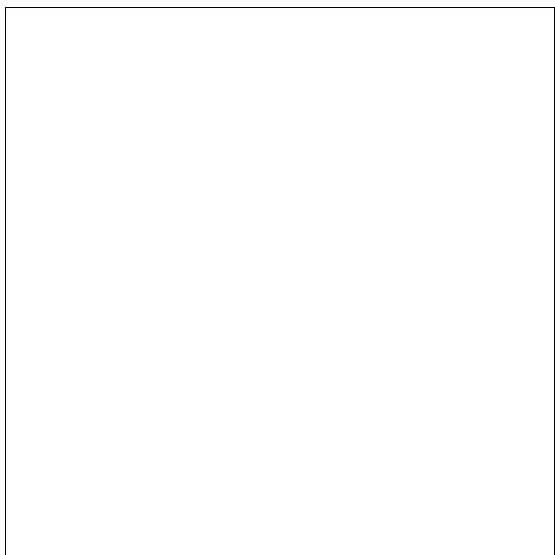
 Meghan Judge

 Marzieh Mohammadian Haghighi! (fa)



This work is licensed under a Creative Commons  
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0).  
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>





آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی  
دور دید.

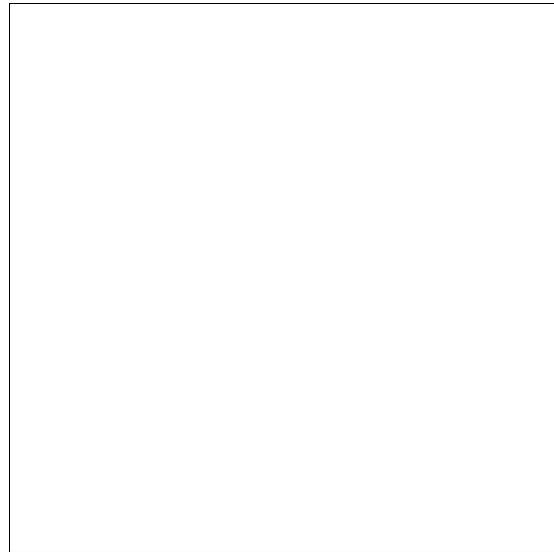
...

It was a little girl who first saw the  
mysterious shape in the distance.

The donkey child and his mother have grown together and found many ways of living side by side. Slowly, all around them, other families have started to settle.

...

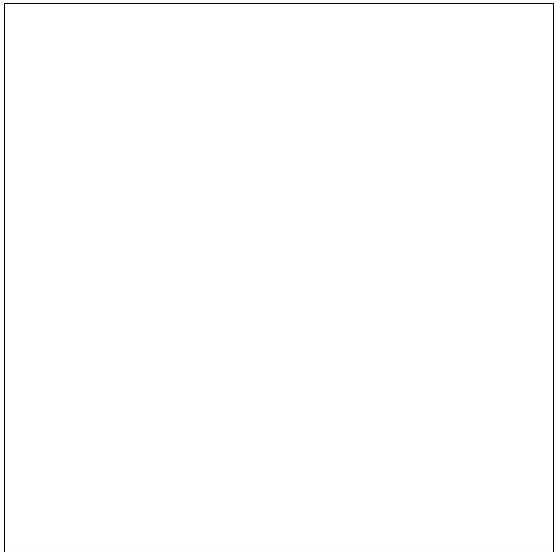
آهسته آهسته، کم‌کم، همه‌ی خانواده‌ها کنار هم زندگی کردند. کم‌کم، همه‌ی خانواده‌ها کنار هم زندگی کردند. کم‌کم، همه‌ی خانواده‌ها کنار هم زندگی کردند. کم‌کم، همه‌ی خانواده‌ها کنار هم زندگی کردند.

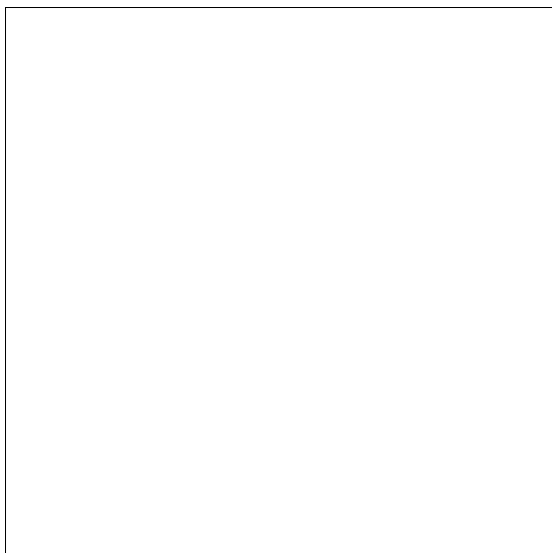


As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.

...

وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین است.

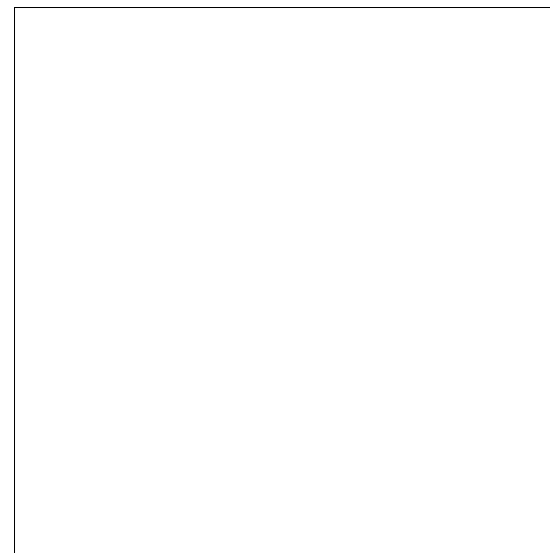




با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد.  
خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را  
پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت  
خواهیم کرد.”

...

Shy but brave, the little girl moved nearer  
to the woman. “We must keep her with us,”  
the little girl’s people decided. “We’ll keep  
her and her child safe.”

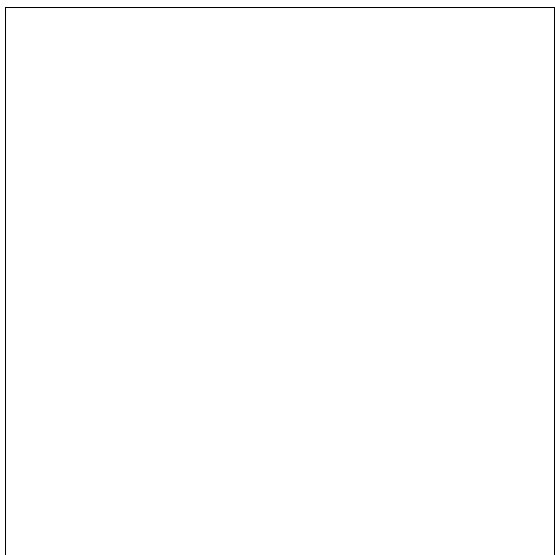


خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن  
فرزندش. آنها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس  
خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

...

Donkey found his mother, alone and  
mourning her lost child. They stared at  
each other for a long time. And then  
hugged each other very hard.

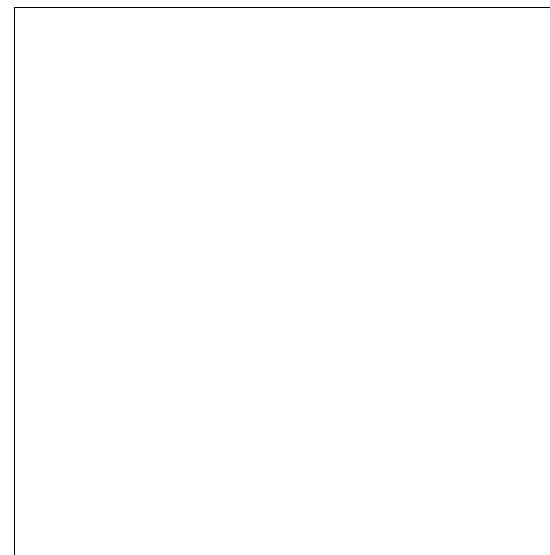




ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب  
پریدند. “یک خرا؟”

...

But when they saw the baby, everyone  
jumped back in shock. “A donkey?!”



ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن ناپدید شده بودند.

...

... the clouds had disappeared along with  
his friend, the old man.





بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش  
فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند.  
او فکر کرد که با خودش چه کند.

...

And so the woman found herself alone  
again. She wondered what to do with this  
awkward child. She wondered what to do  
with herself.



یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای  
کوه ببرد.

...

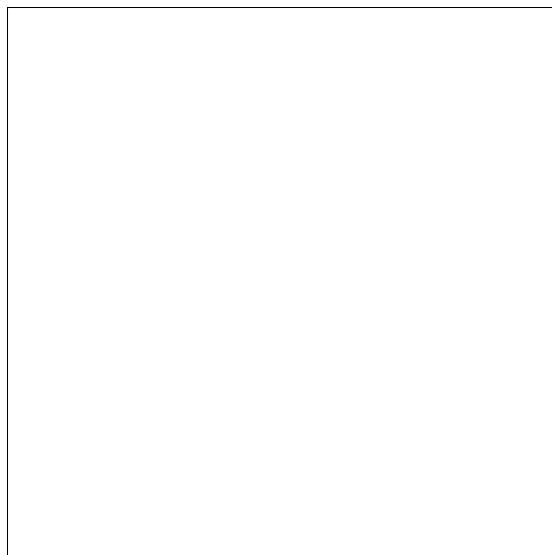
One morning, the old man asked Donkey  
to carry him to the top of a mountain.



Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.

...

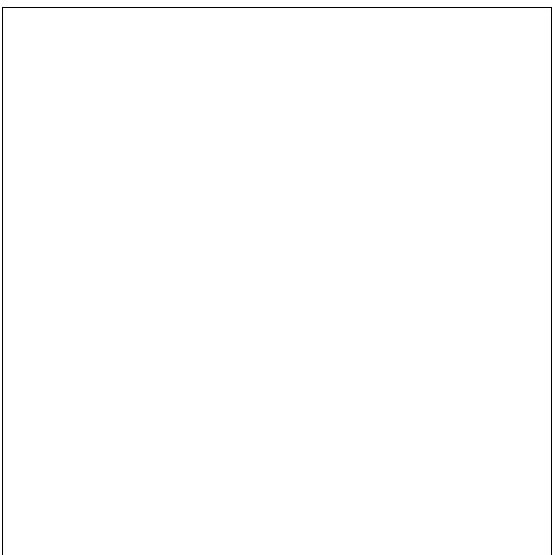
جر رفت که با آن مرد مسر زبندگی کند. او به جر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. جر به حرف های او و کوچکی که پدرش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسر. آنرا به یادگیری می کردند و با هم خندیدند.

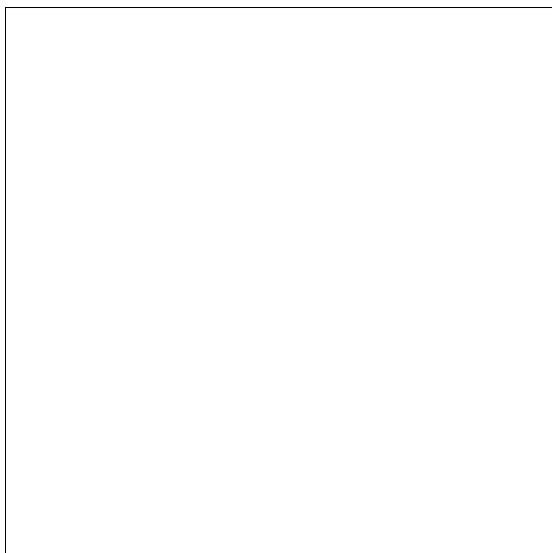


But finally she had to accept that he was her child and she was his mother.

...

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن جن، بچه ی اوست و او مادرش است.

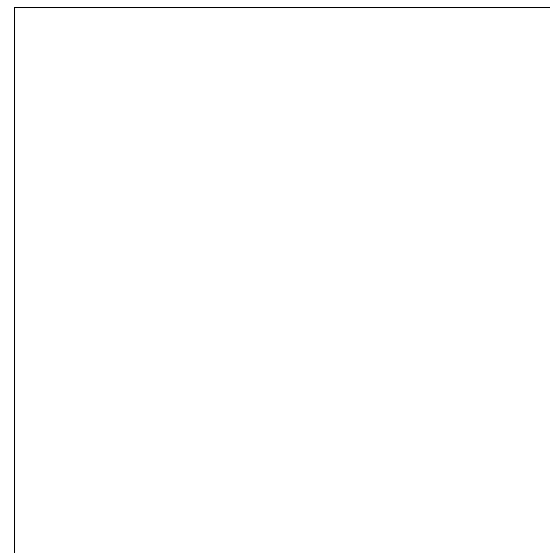




حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمأنده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

...

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he



زمانی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.

...

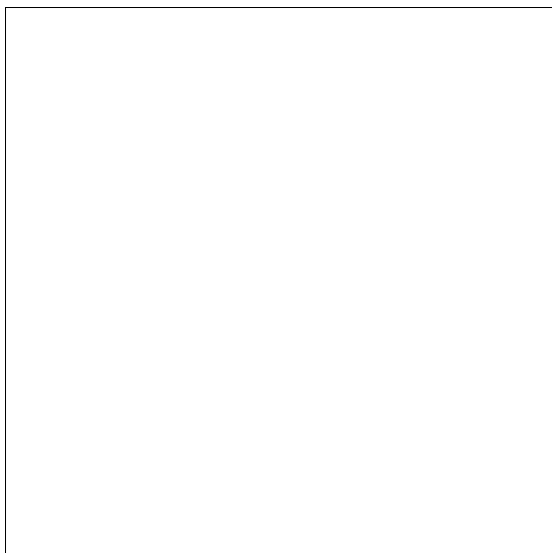
Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.

tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.

لکه زانی که نوین را میوقف کرد، شب شده بود، و جر کله شده بود. "عرعر؟" عرعره بود. شده بود. نه آراهی زمزمه می کرد. عرعر؟" صدای عرعرشی داشت. او تپه بود. در یک کوهی سفت نور خورشید، او به یک جوانی عریقی و آزار دهنده رفت.

...

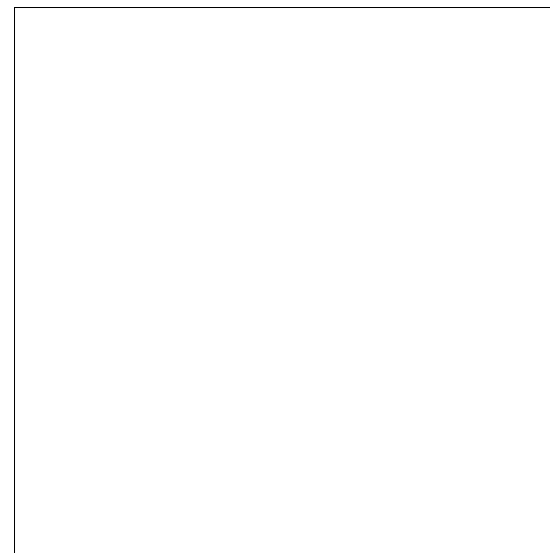
By the time he stopped running, it was night, and Donkey was lost. "Hee haw?" he whispered to the darkness. "Hee Haw?" it echoed back. He was alone. Curling himself into a tight ball, he fell into a deep and troubled sleep.



احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد.  
او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه  
می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی  
عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین  
انداخت.

...

Confusion and anger built up inside  
Donkey. He couldn't do this and he couldn't  
do that. He couldn't be like this and he  
couldn't be like that. He became so angry  
that, one day, he kicked his mother to the  
ground.



خرشیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا  
جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.

...

Donkey was filled with shame. He started  
to run away as far and fast as he could.